

سونیا

نوشته : یودیت هرمان

ترجمه : س. محمود حسینی زاد

سونیا انعطاف پذیر بود. منظورم نیست که " انعطاف پذیر مثل یک ترکه " ، بدنش منظورم نیست. سونیا در فکر کردن انعطاف پذیر بود. توضیحش ساده نیست. شاید - چون امکان هر جور فرافکنی را به من می داد. به من این امکان را می داد تا از شخصیت او هر تصور دلخواه ممکن را داشته باشم، می توانست یک زن ناشناس باشد، یک دخترک الهام بخش، زنی که آدم یک بار در خیابان با او برخورد می کند و سال ها بعد با یک حس غفلت عظیم به یادش می افتد. می توانست احمق باشد و خود خواه، گزنده و با هوش . می توانست یک چیز عالی باشد و زیبا، لحظه هائی هم بود که می شد یک دختر با یک مانتو قهوه ای و واقعاً معمولی؛ فکر می کنم برای این انقدر انعطاف پذیر بود، چون در واقع هیچ چیز نبود.

سونیا را اولین بار در قطار هامبورگ به برلین دیدم. رفته بودم پیش وره نا و داشتم بر می گشتم. هشت روز پیشش بودم، و خیلی دوستش داشتم. لب های وره نا مثل گیلان بود و موهایش سیاه پر کلاغی و من هر روز صبح برایش دو تا گیس کلفت می بافتم، با هم می رفتیم بندر گردش، دور و برش بودم، اسمش را صدا می کردم، مرغ های دریائی را کیش می دادم و به نظرم وره نا فوق العاده بود. از اسکله عکس می انداخت، از جرثقیل ها و از دکه های اغذیه فروشی، خیلی حرف می زد، مدام به من می خندید و من ترانه " وره نا ، وره نا" را می خواندم ، لب های مثل گیلانش را می بوسیدم و دلم می خواست بریم خانه و درحالی که دست هایم بوی موهایش را می داد، کار کنیم .

ماه مه بود، قطار از منطقه مارک براندنبورگ می گذشت و مرتع ها در سایه های بلند دم غروب سبز سبز بودند. از کوپه بیرون رفتم تا سیگار بکشم، و بیرون کوپه، در راهرو، سونیا ایستاده بود. سیگار می کشید و پای راستش را می زد به زیر سیگاری؛ کنارش که

ایستادم، شانه هاش را بی اختیار داد جلو، یک اشکالی در کارش بود . موقعیت معمولی بود - راهروی باریک یک قطار سریع السیر، جایی بین هامبورگ و برلین، دو آدم که اتفاقاً کنار هم ایستاده اند چون هر دو شان می خواهند سیگار بکشند. ولی سونیا با لجاجت باور نکردنی از پنجره بیرون را تماشا می کرد، حالت بدنش طوری بود که انگار آژیر بمباران هوائی شنیده باشد. خودش اصلاً زیبا نبود.

در اولین برخورد و طوری که آنجا ایستاده بود، همه چی داشت جز زیبایی، شلوار جین تنش بود و یک پیرهن سفید خیلی کوتاه، موهای صاف بلوند داشت تا روی شانه ها، و صورتش مثل یکی از این نقاشی های حضرت مریم مال قرن پانزدهم، غیرمعمول وازمد افتاد ، باریک و کمی تیز. از بغل نگاهش کردم، خوشم نیآمد و کمی هم حرصم گرفت، چون حالت شهوانی وره نا را از یادم می برد. سیگاری روشن کردم و در حالی که سیگار می کشیدم، در راهرو راه افتادم، هوس کرده بودم سرم را به گوشش بگذارم و یک حرف نامربوط به اش بگویم. وقتی برگشتم تا به کویه ام بروم، داشت من را نگاه می کرد.

جمله خنده داری به فکرم رسید، جمله ای در این مورد که بالاخره جرئت کرده به ام نگاه کند، قطار تلق و تلوک می کرد و در یکی از کویه های آخر بچه ای جیغ می زد. چشم هاش چیز خاصی نبود، شاید سبز بودند و نه خیلی درشت، خیلی نزدیک هم. اصلاً دیگر هیچ فکری نکردم و به اش نگاه می کردم، او هم نگاه می کرد، بدون شهوت، بدون لاس زدن، بدون ناز، اما آنچنان رک و جدی که دلم می خواست بزخم توی صورتش. دو قدم رفتم طرفش، بفهمی نفهمی لبخندی زد. بعد رفتم توی کویه ام و سریع در را پشت سرم بستم، نفسم داشت می گرفت.

هوا تاریک بود که قطار در ایستگاه مرکزی نگه داشت. پیاده شدم ، احساس سبکی عجیبی می کردم و خیال می کردم که بوی شهر را استشمام می کنم. هوا گرم بود. سکوی راه آهن مملو از آدم، سوار پله برقی شدم تا به ایستگاه مترو بروم و گرچه دنبال آن زن نمی گشتم ولی بلافاصله پیداش کردم. سه چهار متر جلو تر از من بود، یک جعبه کوچک قرمز رنگ کلاه دست راستش گرفته بود؛ کمر و پشتش یک دعوت محض. در حالی که دندان هام را روی هم می فشردم، محلش نگذاشتم و رفتم. جلوی کیوسک ایستادم تا سیگار و روزنامه بخرم که کنارم ایستاد و گفت : " منتظر باشم؟" سؤال نکرد، خیلی ساده گفت و به زمین نگاه می کرد، اما صدایش اصلاً خجالتی نبود، محکم بود و اندکی خشن. خودش خیلی جوان بود، شاید نوزده یا بیست ساله، حس

ناخوشآیندی که داشتم رفت و جایش را به خود پسندی داد. گفتم: " آره" و در واقع بدون این که بدانم چرا؛ پول سیگار و روزنامه را دادم و با هم رفتیم ایستگاه مترو. قطار آمد و سوار شدیم؛ او ساکت بود، جعبه مسخره کلاهش را زمین گذاشت و قبل از این که وضع کسالت بار شود پرسید:

" از کجا می ای؟" این بار واقعاً سؤال می کرد. می توانستم بگویم که پیش دوست دخترم در هامبورگ بودم، ولی به دلیلی گفتم:

" با پدرم رفته بودم ماهی گیری."

به دهن من خیره شده بود، مطمئن نبودم که اصلاً می شنود من چه می گویم یا نه، ولی یک دفعه فهمیدم که تصمیم اش را گرفته و می خواست مرا داشته باشد. فکر می کنم قبلاً من را دیده بود، شاید در هامبورگ، شاید در برلین. قبل از این که اولین بار متوجه اش بشوم، مرا می شناخت، و وقتی هم کنارش ایستادم تا سیگار بکشم، شانهِ هایش را داد جلو، چون شروع کرده بود تا وارد عمل شود. او این موقعیت را برنامه ریزی کرده بود، می دانست که جریان به این صورت ادامه پیدا می کند و داشت من را می ترساند. کوله ام را کشیدم پشتم، گفتم: " باید پیاده شم." با سرعت باور نکردنی خودکاری از کیف کلاهش در آورد و روی تکه کاغذی چیزی نوشت و داد دستم- " می تونی به ام زنگ بزنی."

جوابی ندادم؛ پیاده شدم، بدون خداحافظی و تکه کاغذ را گذاشتم توی جیب کتم. به جای این که بیندازمش دور.

آن ماه مه هوا گرم بود و آفتابی. صبح زود بلند می شدم، مدت ها در آتلیه ام کار می کردم، یک عالم نامه برای وره نا می نوشتم. او بندرت جواب می داد، ولی گاهی تلفن می کرد تا مطلبی را برایم تعریف کند، آنوقت بود که از صدایش لذت می بردم و از سر خوشی اش. در حیاط پشت خانه درخت های زیزفون برگ داده بود، من با پسر بچه های ترک فوتبال بازی می کردم و دلم برای وره نا تنگ شده بود، اما غصه نمی خوردم. شب که می شد راه می افتادم، شهر انگار که کمی مست کرده باشد، می رفتم و می زدم و می رقصیدم، زن هایی بودند که از شان خوشم می آمد، ولی یاد وره نا می افتادم و تنها می رفتم منزل.

دو هفته بعد در جیب کتم تکه کاغذی را که سونیا داده بود، پیدا کردم. با خط درشت و انحنای دار شماره تلفنش را نوشته بود و زیر شماره فقط اسم کوچکش را. اسمش را

اهسته تکرار کردم - "سونیا". بعد تلفن کردم. خودش گوشی را برداشت، انگار که دو هفته می شد کنار تلفن نشسته بود و هیچ کاری نکرده بود جز این که منتظر تلفن من باشد.

احتیاجی نبود آشنائی بدهم، فوراً فهمید که کی هستم و برای شب در یک کافه نزدیک رودخانه قرار گذاشتیم.

گوشی را گذاشتم، پشیمان نبودم، به وره نا زنگ زدم و سرحال در گوشی داد زدم که تا حد دیوانه شدن دوستش دارم. خنده آهسته ای کرد و گفت تا سه هفته دیگر به برلین می آید؛ بعد شروع به کار کردم، آهنگ وایلد تینگ را با سوت می زدم و حوالی غروب راه افتادم، دست هایم توی جیب شلوارم بود و خودم هم اصلاً هیچجانی نداشتم.

سونیا نیم ساعتی دیر کرد. وقتی وارد شد، من کنار بار نشسته بودم و دومین گیلایس شراب را هم سفارش داده بودم. پیرهن مخمل قرمز رنگی پوشیده بود، عجیب از مد افتاده. من، کمی گیج، متوجه شدم که همه نگاهش می کنند. کفش ها پیش پیش از حد پاشنه بلند بود، قدم های کوتاه بر می داشت و تند و تند به طرف من آمد، سلامی کرد، "معذرت" گفت و کم مانده بود که به اش بگویم به نظرم هم لباس پوشیدنش وحشتناک است و هم دیر آمدنش و هم خودش بطور کلی. اما او لبخندی زد، نشست روی یک چهار پایه بلند کنار بار، توی کوله پشتی کوچکش گشت و سیگارش را در آورد، عصبانیت من هم جایش را داد به نوعی تفریح. شرابم را خوردم، سیگاری پیچیدم و شروع کردم به حرف زدن.

درباره ی کارم حرف زدم، پدر مادرم، علاقه ام به ماهی گیری، درباره ی دوستم میک حرف زدم و درباره ی امریکا. درباره ی آدم هائی حرف زدم که در سالن سینما لفاق شکلات باز می کنند و سر و صدا راه می اندازند، درباره فرانسویس بیکن و پولاک و انزلم کیفر حرف زدم. از دانمارک تعریف کردم، از پسر بچه های ترک در حیاط پشت خانه و از معشوقی که مادرم ده سال پیش داشت، از طرز تهیه گوشت گوسفند و خرگوش و از فوتبال و یونان. از آتن گفتم و کیوس، از بر خورد امواج به صخره های هوسوم و تخم ریزی ماهی های آزاد در نروژ. می توانستم انقدر حرف بزنم تا سونیا بمیرد و سونیا هم از خود دفاعی نمی کرد. فقط نشسته بود، سرش را به دستش تکیه داه بود، نگاهم می کرد، یک عالم سیگار کشید و فقط یک گیلایس شراب نوشید. چهار ساعت تمام نشست و به حرف های من گوش داد. واقعاً فکر می کنم که در تمام این مدت یک کلمه هم حرف نزد.

حرفم که تمام شد، صورت حساب هر دو مان را پرداختم ، شب خوشی برایش آرزو کردم، تاکسی گرفتم، رفتم خانه و هشت ساعت تمام خوابیدم و خواب هم ندیدم.

بلافاصله سونیا را فراموش کردم. داشتم نمایشگاهم را آماده می کردم. ماه ژوئن شد و وره نا به برلین آمد. پول گروپی بطری ها را از مغازه ها می گرفت، فراوان مواد غذایی می خرید، آشپزخانه را پر کرد از یاس بنفش و همیشه هم آماده بود با هم بخوابیم. من کار می کردم و او آواز می خواند، پنجره ها را تمیز می کرد، ساعت ها تلفنی با دوستانش در هامبورگ حرف می زد و گاه و بیگاه هم می دوید می آمد به آتلیه تا چیزی را برایم تعریف کند. من موهایش را شانه می زدم، از رخ و نیم رخش عکس می گرفتم و شروع کردم از بچه و ازدواج صحبت کردن. قد نسبتاً بلندی داشت ، در خیابان مردها بر می گشتند و نگاهش می کردند ، و بوی بی نهایت خوشی می داد ، واقعاً.

آخر ماه نمایشگاه را افتتاح کردم. وره نا رفته بود ایستگاه راه آهن تا دوستانش را بیاورد، و من با دلواپسی در گالری اینور آنور می رفتم، قابی هایی را که مانده بود آویزان می کردم و عصبی بودم. حدود ساعت هفت وره نا برگشت، دوستانش را دنبالش می کشید و از جلوی تابلو ها رد می شدند، از گالری رفتم بیرون تا پنج دقیقه ای تنها باشم. رفتم به آن طرف خیابان، و آنجا، در ورودی ساختمانی ، سونیا ایستاده بود. هنوز هم نمی دانم که آیا تصادفاً از آنجا رد می شد یا به طریقی از برگزاری نمایشگاه مطلع شده بود ، سونیا فقط اسم کو چک مرا می دانست و من هم هیچ حرفی از نمایشگاه نزده بودم. ایستاده بود و اصلاً قابل تصور نیست که چقدر عصبانی بود، انگار که طلبکار باشد ، بعد گفت : " قرار بود از خودت خبر بدی . خبری ازت نشد. بد نیست اگه بگی چرا، چون به نظرم کار قشنگی نیست."

از این پروئی واقعاً جا خورده بودم. عصبانی شدم، اعتماد به نفسم را از دست دادم و گفتم: " دوست دخترم اینجاست. نمی تو نم خودم رو نصف کنم. نمی خوام." روبروی هم ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم. به نظرم بی ملاحظه می آمد. گوشه لب هایش شروع کرد به لرزیدن، و من حس کردم که یک جای کار اشتباه است . او گفت : " می تو نم با وجود این بیام تو؟"، گفتم: " آره"، رو گرداندم و رفتم به گالری.

بیست دقیقه بعد آمد. در این فاصله گالری پر شده بود و او توجهی را جلب نمی کرد، ولی من فوراً دیدمش. سونیا وارد گالری شد و صورتش حالت کاملاً آرامی داشت و

سعی می کرد رفتاری مغرور داشته باشد. به نظرم خیلی کوچک و آسیب پذیر می آمد. دنبال من گشت و من نگاهش کردم و بعد به وره نا نگاه کردم که کنار بار ایستاده بود. سونیا نگاهم را تعقیب کرد و فوراً فهمید. من ترسی نداشتم که اتفاقی بیفتد، دلیلی نبود که جنجالی درست شود. اما می دانستم که امکانش هم هست و هم نیست. کمی بعد سونیا را دیدم که در جلوی عکس هایم بالا و پائین می رود؛ تنها نشانه ای که قصد واقعی سونیا را نشان می داد، این بود که نیم ساعت مقابل هر عکس می ایستاد.

روی صندلیم نشسته بودم، نگاهش می کردم و پشت سر هم شراب می خوردم. در این مابین، وره نا هم آمد و چیزی مثل "به ات افتخار می کنم" گفت. با وجود حال خوشی که داشتم، به نوعی نگران بودم، که برایم غریب بود. سونیا دیگر به من نگاهی نکرد. بعد از یک ربع ساعت که در جلوی آخرین عکس ایستاد، مصمم به طرف در رفت و رفت.

در ماه ژوئیه وره نا به هامبورگ برگشت. وره نا خسته ام نمی کرد، مطمئن بودم که می توانم عمری را با او سر کنم، اما وقتی رفت، یاس های آشپزخانه خشک شدند، بطری هائی که برایشان گروئی داده بودم، دوباره جمع شدند، گرد و خاک در آتلیه پراکنده بود و من دلم برایش تنگ نشده بود. هفته ها بود که شهر غرق نور زرد رنگی بود، هوا خیلی گرم بود و من ساعت های متمادی در اتاقم بودم و لخت روی کف پوش چوبی اتاق دراز می کشیدم و به سقف نگاه می کردم. دلشوره ای نداشتم، عصبی نبودم، خسته بودم و در یک حالت غریب بی احساسی. شاید هم به همین دلیل یک بار دیگر به سونیا تلفن زدم، راستش امیدی به چیزی نبسته بودم، ولی، چطور بگویم، چله تابستان بود، در حیاط پشت خانه، زن های ترک می نشستند و غاز پرمی کردن، پره های سفید تا جلوی پنجره در هوا تاب می خوردند؛ شماره سونیا را گرفتم و صبر کردم تا ده - بیست تائی زنگ خورد. خانه نبود. به هر حال گوشی را برداشتم. دوباره و دوباره شماره را گرفتم، تا حد جنون هوس کرده بودم اذیتش کنم، ناراحتش کنم. سونیا خودش را کنار می کشید.

خودش را تقریباً چهار ماه کنار کشید. ماه نوامبر بود که از طریق گالری کارتی برایم فرستاد، عکس سیاه سفیدی بود از یک جمع چخوفی، و پشت کارت دعوتی بود به یک مهمانی.

کفش هایم را پاک کردم، مدتی بین کت چرم و پالتو مردد بودم، کت چرمی را انتخاب کردم و حدود نیمه شب راه افتادم؛ عصبی بودم، چون می دانستم که در آن مهمانی

کسی را نمی شناسم. مدتی در منطقه صنعتی که سونیادر آن زندگی می کرد، گم شدم و اینور آنور رفتم. ساختمان محل زندگی سونیا بین یک گورستان اتومبیل و یک کارخانه بود، درست کنار رود اشپیره، ساختمان بزرگ کهنه و دود گرفته ای بود، به جز پنجره های طبقه سوم، باقی پنجره ها همه تاریک بود. از پله ها بالا رفتم؛ در راهرو چراغی روشن نبود. بین مسخرگی و عصبانیت گیر کرده بودم؛ دفعته متوجه شدم که کل ماجرا نوعی وقاحت بوده. ولی رسیده بودم و جلوی در بازی ایستاده بودم، کسی مرا کشید توی راهرو و سونیا مقابلم ایستاده بود. ایستاده بود و به دیوار تکیه داده، به نظر کمی مست می آمد، به من لبخند می زد و لابلای خطوط صورتش پیروزی مطلق موج می زد، و برای اولین بار به نظرم زیبا آمد. کنارش زن قد کوتاهی ایستاده بود که لباس بلند سبز جلیبگی رنگ تنش بود و موهای سرخ رنگش به طرز باور نکردنی پر پشت. سونیا مرا نشان داد و گفت: "خودشه."

حدود پنجاه نفر را دعوت کرده بود، مطمئن بودم که فقط با تعداد اندکی از آنها واقعا دوست بود. اما ترکیب مهمان ها، چهره ها و شخصیت ها بتدریج این ساختمان بزرگ کهنه کنار رود را از واقعیت جدا می کرد. من کمتر دچار حالتی از این دست می شوم، اما گاهی - خیلی بندرت - مهمانی هایی هست که آدم فراموش نمی کند، و مهمانی سونیا از این دست بود. از سه، یا چهار اتاق نور شمع بیرون می زد، از جایی صدای تام ویتس می آمد که ترانه ای می خواند، من اصلاً مست نبودم و با وجود این همه چیز شروع کرد به - شناور شدن. رفتم به آشپز خانه و یک گیللاس شراب برداشتم، شروع کردم به پرسه زدن در اتاق های سونیا و یک عالم گفتگوی عجیب و غریب کردم با یک عالم آدم های عجیب و غریب. سونیا به نظر همه جا بود. هر جا که من بودم، سونیا هم آن طرف تر ایستاده بود، شاید هم من همیشه جایی بودم که او بود. تعداد زیادی هوا خواه دعوت کرده بود، به هر حال گروه گروه مرد های جوان مدام دورش بودند و آن زن مو سرخ هم اغلب کنارش ایستاده بود. سونیا لیوان لیوان ودکا می خورد و سیگار از دستش نمی افتاد؛ ما هر کدام با کسی حرف می زدیم و از دور به هم نگاه می کردیم. فکر می کنم یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. نیازی نبود. به نظر می رسید از این که من آنجا بودم خوشش آمده بود و من هم خوشم آمده بود که در آپارتمان او اینور آنور می رفتم و او نگاهم می کرد.

یک وقت متوجه شدم با مردی درشت و قوی هیکل کنار درآپارتمان ایستاده بود، سونیا به مرد تکیه داده بود، سوزش خفیفی در معده ام حس کردم، به نظرم نیم ساعت بعد رفت. خیلی ساده غیبش زد.

آن طرف پنجره ها هوا خاکستری شده بود، من اتاق ها را گشتم و می خواستم پیدایش کنم، اما هیچ جا نبود. زن کوچک اندام مو سرخ آمد پیش من، لبخندش مثل لبخند چند ساعت پیش سونیا، لبخندی حاکی از پیروزی بود، گفت: "رفته. همیشه آخرش می ره." شرابم را خوردم، کتم را پوشیدم و من هم رفتم. فکر می کنم امید وار بودم که در خیابان، کمی سردش شده و دست ها در جیب پالتو، منتظرم باشد؛ و البته که منتظرم نبود. در آن نور سحرگاهی، رودخانه انگار از فولاد بود، تندو تند در خیابان می رفتم؛ هوا سرد بود و هنوز یادم است که خیلی عصبانی بودم.

از آن به بعد سونیا را تقریباً هر شب می دیدم. باز شروع کردم که زود از خواب بیدار شوم، دو قوری چای می نوشیدم، دوش آب سرد می گرفتم، کارم را شروع می کردم. حدود ظهر یک ساعتی می خوابیدم، بعد قهوه می خوردم، روزنامه می خواندم، به کارم ادامه می دادم. دچار خلسه سرد و وحشی تصویر و رنگ بودم؛ حس می کردم که تا آن زمان هرگز فکرم چنین باز نبوده است. سونیا شب ها خیلی دیر می آمد؛ گاهی آن قدر خسته بود که سرمیز آشپزخانه ام خوابش می برد، ولی همیشه می آمد و همیشه هم نشان می داد که می خواسته بیاید. من برای هر دویمان غذا می پختم، با هم یک بطری شراب می خوردم، من آتلیه را جمع و جور می کردم و او آرام و جوراب به پا، همه جا دنبال بود.

منی دانستم این واقعیت که به سونیا اجازه می دادم به منزل و آتلیه ام بیاید، که بتواند کنار میز من و بین یادداشت هایم بنشیند، که من در حضور او عکس هایم را ظاهر کنم و طرح های مختصر بکشم، هدیه ای بود به سونیا. من را به روش خودش خیلی جدی می گرفت. با حالتی روحانی وارد آتلیه می شد، جلوی عکس هایم با احترام یک بازدید کننده موزه می ایستاد، و طوری کنار میز آشپزخانه ام می نشست که انگار شرف حضور پیدا کرده بود. ا سباب زحمتم نبود، چون در آن زمان به همه این مسایل آگاهی نداشتم. اعصابم را خراب نمی کرد، چون یک دنده و لجبار نبود. اصلاً متوجه نبودم که سونیا داشت در زندگیم جا می گرفت. در آن شب ها سونیا برایم موجودی بود کوچک اندام و خسته و به چیزی دلباخته، که به طرزی غریب همدم من شده بود، کنارم می نشست، به حرف هایم گوش می داد، به من حس خودپسندانه مهم بودن می داد.

سونیا هیچ وقت حرف نمی زد، تقریباً هیچ وقت. من تا الان هم هیچی در مورد خانواده اش، کودکیش، محل تولدش و دوست ها ش نمی دانم. اصلاً نمی دانم خرج زندگی را از کجا می آورد، درآمدی داشت یا کسی خرجش را می داد، به حرفه ی خاصی علاقه داشت، دلش چی می خواست و کجا را. تنها آدمی که گاهی در باره اش صحبت می کرد، همان زن کوچک اندام سرخ مو بود که در مهمانیش دیده بودم؛ دیگر از هیچ کس حرف نمی زد، از مرد ها که اصلاً، گرچه مطمئن بودم که به اندازه کافی داشت. در آن شب ها من حرف می زدم، انگار که با خودم حرف بزنم، و سونیا گوش می داد، خیلی وقت ها هم سکوت می کردیم، که این هم خوب بود. من از شادی ای که برای بعضی چیز ها نشان می داد، خوشم می آمد، برای اولین برف، که مثل بچه ها اختیارش را از دست می داد، برای یک کنسرت ارگ باخ که صفحه اش را بارها و بارها با گرام من گوش می داد، برای قهوه ی ترک بعد از غذا، مترو سواری صبح های زود ساعت شش، تماشای پنجره های حیاط پشتی و صحنه هایی که در اتاق ها در جریان بود. از آشپز خانه ی من چیز های کوچکی مثل گردو، گچ و سیگار هایی که من خودم می پیچیدم بلند می کرد و انگار که چیزهای مقدسی باشند، در جیب پالتوی زمستانی اش نگه می داشت. تقریباً هر شب یک کتاب با خودش می آورد و می گذاشت روی میز و اصرار داشت که بخوانمشان، من هیچ وقت آنها را نمی خواندم و هر وقت سر حرف را باز می کرد تا در مورد کتاب ها با من صحبت کند، طفره می رفتم. گاهی همان طور که نشسته بود، خوابش می برد، ربع ساعتی می گذاشتم بخوابد و بعد با حفظ فاصله یک معلم مدرسه بیدارش می کردم. لباسم را عوض می کردم و با هم می رفتیم بیرون، سونیا سفت بازوی مرا می گرفت و از جا پاهایمان در برف تازه باریده لذت می برد.

شب ها از این بار به آن بار می رفتیم، ویسکی و ودکا می خوردیم و سونیا گاهی از کنارم می رفت و طوری که انگار مرا نمی شناسد، می نشست روی یک صندلی دیگر کنار بار تا این که من می زدم زیر خنده و صدایش می کردم تا برگردد. مدام مردها می آمدند سراغش، اما محل نمی گذاشت و با حالتی مغرور بر می گشت و کنار من می نشست. برای من فرقی نمی کرد. جذابیت نادرش به من حسی از خود پسندی می داد، من با علاقه ای تقریباً علمی ورنادازش می کردم. گاهی، فکر می کنم، دلم می خواست با یکی از این هواخواها نش برود. اما او آنقدر دور و بر من می پلکید تا بیرون هوا روشن می شد و ما از بار بیرون می رفتیم، چشم هایمان دررشته های نور خاکستری سحر گاه، هم می آمد. من می رساندمش تا یک ایستگاه اتوبوس و منتظر می شدم تا

اتوبوس می آمد. او سوار می شد، به نظرم می آمد غمگین بود و می لرزید، دستی تکان می دادم و می رفتم، فکرم پیش عکس هایم بود. امروز که فکر می کنم، می بینم در آن شب ها احساس خوشبختی می کردم. می دانم که همیشه گذشته تلطیف می شود، که خاطره آرامش می بخشد. شاید هم آن شب ها فقط سرد بودند و به طرز تمسخر آمیزی، سر گرم کننده. اما امروز، تمام آن لحظه ها آن قدر برایم عزیز و آن چنان از دست رفته اند که رنجم می دهد.

وره نا در آن زمان درسفر بود، یونان، اسپانیا، مراکش، عکس هائی از سواحل دریا و درخت های نخل می فرستاد و از عرب های شتر سوار، گاهی هم به من تلفن می زد. اگر سونیا تصادفاً حضور داشت، بلند می شد و از اتاق می رفت بیرون و وقتی بر می گشت که من با راه انداختن سر و صدا و کشیدن صندلی ها با این طرف آن طرف نشان می دادم که مکالمه ام تمام شده. وره نا توی گوشه داد می زد، اکثراً ارتباط خوب بر قرار نمی شد، ظاهراً صدای دریا بود و صدای با د، و من که ناگهان حرفی برای گفتن نداشتم، راه نجاتی پیدا می کردم. وره نا را فراموش نکرده بودم. به اش فکر می کردم، نامه و عکس به آدرسش در هامبورگ می فرستادم، از تلفن هاش خوشحال می شدم. سونیا با هیچ کدام این ها کاری نداشت، اگر از من می پرسیدند که آیا عاشقش شده ام، حتماً متعجب و مطمئن جواب می دادم - نه. اما وره نا می گفت که به نظرش چیز هائی اتفاق افتاده، توی تلفن داد می زد که من انگار دیگر چیزی برای گفتن ندارم، می خواست بداند که من چند بار با زن های دیگر به او خیانت کردم. من می خندیدم و او گوشه را می گذاشت.

ماه ژانویه بود که از اقادیر کارت پستالی آمد، وره نا اطلاع داده بود که برای اواخر ماه مارس می آید - بهار می آم و مدتی طولانی می مونم. کارت را گذاشتم روی میز آشپزخانه و منتظر بودم که سونیا آن را ببیند. فضول نبود، اما می دانستم عادت دارم یادداشت ها و کاغذ های روی میز م را نگاه کند. در آن شب کنار در ایستادم و نگاهش کردم، کنار میز ایستاده بود، عکسی را نگاه کرد، با گچ من شکل هائی کشید، سیگاری پیچید و بعد کارت را دید که رویش منظره ی یک آتش بازی چاپ شده بود. کارت را خواند و دستش نگر داشت؛ آرام ایستاده بود، بعد برگشت به طرف من، انگار که می دانست آنجا ایستاده ام و نگاهش می کنم.

گفتم: "خب دیگه". هیچی نگفت. فقط به ام خیره شده بود، و من احساسی مثل ترس به ام دست داده بود. با هم رفتیم بیرون و همه چیز یک جور دیگر بود، احساس

تقصیر داشتیم و حرصم گرفته بود، فکر می کردم باید چیزی را برایش توضیح بدهم که خودم هم نمی دانستم چی بود. آن شب برای اولین بار سونیا پیش من خوابید. من هنوز نبوسیده بودمش، هنوز به اش دست نزده بودم، شب ها دست در دست هم در خیابان ها پرسه می زدیم و همین. رفته بودم دستشویی و او در این فاصله یکی از پیرهن های مرا پوشیده بود، وقتی به اتاق برگشتم، در تخت خوابم نشسته بود و دندان هایش به هم می خورد. هوا غیر قابل باور سرد بود، رفتم به رختخواب، پشت به پشت هم خوابیدیم، فقط کف سرد پاهایمان با هم تماس داشتند. سونیا گفت: " شب بخیر " و صدایش نرم و نازک بود، من احساس می کردم که باید مراقبش باشم و به طرز غیر واقعی احساساتی شده بودم. اصلاً تحریک نشده بودم، تنها چیزی که به فکرم نمی رسید این بود که با او بخوابم، با وجود این وقتی که از نفس های آرام و یکنواختش فهمیدم که خوابش برده، حرصم گرفت. مدت ها بیدار ماندم، زیر روانداز گرم شد، پاهایم را خیلی ملایم به پاهایش می مالیدم. یادم است که فکر می کردم خوابیدن با سونیا مثل خوابیدن با یک محرم بود، از خودم می پرسیدم چی می شود اگر سونیا را ببوسم، و خوابم برد.

صبح روز بعد، رفته بود، روی میز آشپز خانه برگه ی کنده شده ی یادداشتی بود با دو، سه کلمه ای که او نوشته بود، برگشتم به رختخواب و پیرهنی را که او شب تنش کرده بود، تن کردم.

به این ترتیب دوباره رفت. شب بعد نیامد و شب بعد از آن هم. سه شب منتظرش شدم، بعد شروع کردم به تلفن کردن. جواب نمی داد، شاید هم واقعاً منزل نبود. شروع کردم روزها به پرسه زدن در شهر، بی خود می نشستم در کافه هایی که او گاهی درباره شان صحبت کرده بود، ساعت ها مقابل آن ساختمان بزرگ کهنه کنار رود خانه می ایستادم؛ اما او پیدایش نمی شد. پشت پنجره هایش هیچوقت چراغی روشن نبود، ولی هنوز اسمش کنار در نوشته بود و تکه کاغذی که من گاهی برای کنترل زیر در می گذاشتم، مدام جا به جا می شد. به شیوه خودش از دستم فرار می کرد، و وقتی ماه مارس رسید، از جستجو خسته شدم و خودم را برای وره نا آماده می کردم.

آپارتمانم را مرتب کردم، سعی کردم تا اثری از رفت و آمد سونیا جا نماند. ولی واقعاً هم اثری نبود. سه ماه با یک سونیای خسته ی کوچک اندام مسحور، هیچ اثری به جا نگذاشته بود؛ بیهوده جستجو می کردم و از دست خودم عصبانی بودم. بعد از قرنی به دوستم میک زنگ زدم، رفتیم بیلپارد زدیم و آبجو خوردیم، با زن ها رقصيدیم و یک هفته

تمام به هر چه بار در شهر بود ، سر زدیم. گاهی تلاش می کردم از سونیا حرف بزنم، اما ول می کردم . چی باید تعریف می کردم، خودم که هیچی نمی دانستم.

آخر ماه مارس باقیمانده های برف هم از پشت بام ها آب شد و چلچله ها برگشتند. به پسر بچه های ترک یک توپ نو هدیه دادم و موهام را کوتاه کوتاه کردم. منتظر چیزی بودم و یک غروب که وره نا بی خبر آمد و در زد، از آن انتظار هم دست برداشتم. پذیرفته بودم. شب ها کنار وره نا می خوابیدم، صبح ها کنارش بیدار می شدم ، موهایش را می بافتم و یک دستگاه اسپرسو ساز به اش هدیه دادم. به نظر می رسید که قصد ماندن طولانی دارد، از ش نپرسیدم چند وقت. من کار می کردم، او می رفت در شهر گردش؛ شب ها می رفتیم سینما و می نشستیم در کافه های کوچک کنار رود. وره نا لباس هایش را در کمد من آویزان کرده بود، و شروع کرد به کار در یک بار نزدیک خانه ؛ تلفن که زنگ می زد، گوشی را او برمی داشت. میک می گفت وره نا تقریباً قشنگترین زنی است که تا بحال دیده و من هم موافق بودم. روز ها کم کم ضربآهنگ خاص و همیشگی شان را پیدا می کرد و من احساس خوشی داشتم، شاید هم رضایت، و قطعاً آرامش. در حیاط، زیرفون ها به گل نشستند ، ابرهای اولین رگبار های تابستانی آسمان شهر را پوشاند ، هوا گرم شده بود. فقط گاهی در خیابان این احساس را داشتم که کسی دارد با فاصله نزدیک تعقیب می کند؛ برمی گشتم و هیچ کس نبود، اما احساس سر گشتگی می ماند. لحظه هایی پیش می آمد که دلم برای چیزی تنگ می شد که خودم درست نمی دانستم چی است، شاید اتفاقی، جنجالی، تغییری، اما این دل تنگی به همان سرعتی که می آمد، می رفت.

پیش از ظهری در ماه ژوئن با دوچرخه راه افتادیم طرف استخری در هوای باز کنار رودخانه، وره نا پول ورودی هر دویمان را داد، گفت که دارد برای آب دیوانه می شود و پای برهنه و جلوتر از من روی چمن ها دنبال جای خالی می گشت. در سایه کوچک یک سپیدار انگار که فتحی کرده باشد ، ایستاد ، حوله اش را پهن کرد، نشست. درست کنار او، سونیا نشسته بود.

قلیم لحظه ای پریشان تپید، به فکر رسید که که این تپیدن، این سکندری خوردن ریتم همان تغییری است که هوایش را کرده بودم. ایستادم و نگاهم بین وره نا و سونیا پرسه می زد. سونیا نگاهش را از کتابی که می خواند گرفت و بالا را نگاه کرد، به من، و بعد وره نا را دید.

گفتم: "وره نا، نمی خوام اینجا بنشینم" و به صورت سونیا نگاه کردم که به طرز غریبی بهت زده بود. موهایش را بلند کرده بود، پوستش برنزه بود و مایویش آبی رنگ و خودش خیلی لاغر. تمام این ها هم شدیداً ناراحت کننده بود؛ صدای وره نا از دور ها آمد- " این بهترین جائیه که توی این استخر پیدا می شه." ظاهراً متوجه چیزی نشده بود و من حس می کردم که سرم می لرزد. سونیا خیلی آرام بلند شد، مثل خوابگردها پیرهن قرمز رنگی تن کرد و رو گرداند تا برود. وره نا داشت حرف می زد، نمی فهمیدم چی می گفت. فقط در لحنش متوجه سوء ظنی نشدم، بعد کیفرم را انداختم کنار کیف وره نا و رفتم دنبال سونیا. کنار در خروجی استخر به اش رسیدم. تند و صاف قدم بر می داشت و از پشت سر مثل یک تکه چوب قرمز رنگ بود. من تقریباً دویدم تا به اش رسیدم و بازویش را گرفتم. پوستش از آفتاب داغ بود، صورت دیوانه وار جدیش را رو به من کرد و گفت: " می خوام همدیگه رو ببینیم یا نه." لحن صدایش مثل وقتی بود که در ایستگاه راه آهن پرسید: "منتظر باشم"، حس می کردم چقدر احمقم و پریشان، من هم گفتم: "آره"، بعد او گفت: "خب"، بازویش را رها کرد و از در رفت بیرون توی خیابان. آن قدر از پشت سر نگاهش کردم تا از نظر دور شد، برگشتم پیش وره نا، که به پشت دراز کشیده بود و آفتاب می گرفت و متوجه چیزی نشده بود. چمن های آنجائی که سونیا نشسته بود، روی هم خوابیده بود؛ به دو، سه ته سیگاری نگاه کردم که جا گذاشته بود و با احساس از دست دادن کنترل خودم، مبارزه کردم.

مجبور نشدم وره نا را دست به سر کنم - اگر هم سونیا را یواشکی می دیدم، این کار را نمی کردم-، خودش رفت. گفت که نمی خواهد در یک دوره کاری که معنی اش را خودش می دانست، مزاحم من باشد؛ اسباب اثاره اش را جمع کرد، از کارش در بار استعفا داد و برگشت به هامبورگ. فکر می کنم برای مدتی دیگر حوصله ی مرا نداشت. آمده بود مطمئن بشود که هنوز دوستش دارم، به این اطمینان هم رسیده بود، پس باز رفت. تا ایستگاه همراهش رفتم، ناراحت بودم و احساساتی، که بندرت پیش می آمد؛ گفتم: "وره نا، تا وقتش"، خندید و گفت: "آره".

آن تابستان، تابستان سونیا بود. می رفتیم دریاچه قایق سواری و من آن قدر روی آبی که مثل آینه صاف بود و مثل خیزران، سبز، پارو می زدم تا بازو هام درد می گرفت. شام را در رستوران های کوچک دهات اطراف می خوردیم- سوسیس و ابجو-، گونه های سونیا سرخ شده بود و موهایش روشن روشن. با قطار بر می گشتیم خانه و دست ها یمان پر بود از دسته گل های وحشی که سونیا همه را با خودش می برد. من به ندرت کار می

کردم، بیشتر نقشه ی حومه را پیش رویم باز می کردم و می خواستم در تمام دریاچه هایی که بود، شنا کنم. سونیا همیشه یک کوله پشتی پر از کتاب با خودش می آورد، برایم بلند بلند کتاب می خواند و شعر پشت شعر. شب ها هوا گرم بود، ما جای نیش پشه ها را می شمردیم، و من به سونیا یاد دادم که چطور باید با پوست ساقه علف سوت زد. آن تابستان زنجیره ای بود از روزهای آفتابی و آبی رنگ، من در آن تابستان بی هیچ شگفتی، غوطه می خوردم. شب ها را در آپارتمان سونیا سر می کردیم که از پنجره های بزرگ و بلندش رود خانه دیده می شد، با هم نمی خوابیدیم، هم را نمی بوسیدیم، به هم دست نمی زدیم. می گفتم: "تختخواب تو مثل یک کشتیه"، سونیا جواب نمی داد، ولی در طول تمام تابستان حالتش، حالت یک فاتح کوچک بود.

آخر ماه ژوئیه، در ایستگاه کوچک و خالی ریبک نشسته بودیم و منتظر قطار شب بودیم تا به شهر برگردیم، سونیا دهن باز کرد و گفت:

"یه زمانی تو با من ازدواج می کنی."

به اش خیره شدم و پشه ای را که روی مچ دستم نشسته بود، کشتم؛ آسمان به سرخی می زد، مه آبی رنگی فراز جنگل بود، گفتم: "چی؟" و سونیا گفت:

"ازدواج. ما بچه دار می شیم و همه چی درست می شه."

به نظرم بی نهایت ساده لوح آمد. به نظرم مسخره و ساده لوح آمد، به نظرم هیچ چیز بی معنی تر از آن نبود که با سونیا ازدواج کنم و از او بچه دار شوم، گفتم:

"سونیا، آدم خنده اش می گیره. تو که باید بدونی. چه جوری می تونیم - بچه دار بشیم؟ ما که حتی با هم نمی خوابیم."

سونیا بلند شد، سیگاری روشن کرد، با پا می زد و سنگ ریزه هایی را این ور آن ور پرت می کرد و دست هایش را روی سینه به هم زده بود: "خب، برای اون منظور باید این کار رو بکنیم. فقط برای اون منظور. می شه، من می دونم."

من هم بلند شدم، حس می کردم که باید یک بچه ی بی خرد را سر عقل بیارم: "کاملا به سرت زده، سونیا. این چرت و پرت ها چیه - همه چی درست می شه؟ یعنی چی؟ همه چی درست هست، عروسی هم نمی کنیم."

خط آهن ها شروع کردند به لرزیدن؛ صدای بلندی در فضا پیچید، از دور دست قطار پیدایش شد. سونیا پای چپش را به زمین کوبید، سیگارش را دور انداخت و با لجبازی راست رفت طرف ریل ها. از سکو پرید پائین، روی خاکریز سر خورد و بالاخره پاهایش را از هم باز کرد و روی خط آهن ها ایستاد. قطار نزدیک می شد، من دوباره نشستم. سونیا

خیلی عصبانی داد زد: "با من عروسی می کنی، آره یا نه؟" من فقط خندیدم و داد زدم:
"سونیای عزیزم! آره! هر وقت بخوای با هات عروسی می کنم!" سونیا هم خندید،
قطار با سرعت می آمد، بوی فلز در هوا پیچیده بود. من صدایش کردم، خیلی آهسته و
ترسیده، بعد او از روی ریل ها پرید روی سکو، قطار غرید و رد شد، سونیا گفت: "بین،
من که الان نمی خوام. بعداً. بعداً می خوام."

پائیز که شد کمتر همدیگر را می دیدیم، بعد هم برای مدتی رفت. یک روز صبح، هنوز
لباس خانه به تن ، دم در منزل من بود و گفت: "عزیزم، باید برم سفر و بدم نمی آد یک
فنجان چای بخورم."

آوردمش تو، آب گذاشتم، سونیا در آپارتمان این ور آن ور می رفت و به نظر نا آرام بود.
ازش پرسیدم ، کجا می رود. گفت، باید کار کند، یک ماه تمام، بعد بر می گردد؛ معلوم بود
که مثل همیشه نمی خواست چیزی بگوید. در سکوت چای را نوشیدیم، بعد او بلند شد،
دست های مرا گرفت و بلندم کرد و بغلم کرد. محکم بغلش کردم، در برابر جدی بودنش
مقاومتی نداشتم، گفت: "مراقب خودت باش"، گفت و رفت.

هر چه که بعد از آن پیش آمد، از سر ترس بود. فکر می کنم از سونیا می ترسیدم، از این
امکان به یکبار پیدا شده ی زندگی با انسانی غریب و کوچک اندام که حرف نمی زد، با
من نمی خوابید، اغلب با چشم های بزرگش به ام خیره می شد، که چیزی در موردش
نمی دانستم، که قطعاً دوستش داشتم، می ترسیدم. حس می کردم نمی خواستم
بدون سونیا باشم. به طرز نا منتظری به او نیاز داشتم و دلم برایش تنگ بود. می ترسیدم
که بر نگردد، و در عین حال تنها چیزی که می خواستم این بود که دیگر پیدایش نشود،
هیچ وقت.

یک ماه که تمام شد چمدان کوچکی برداشتم و رفتم هامبورگ. به وره نای سر تا پا
غافلگیر شده، بی معطلی پیشنهاد ازدواج دادم و او هم قبول کرد. سه هفته تمام
ماندم ، با او رفتیم پیش پدر مادرم و گفتیم که ماه مارس سال بعد ازدواج می کنیم. وره نا
سفر ماه عسلی به سانتا فه رزرو کرد و مرا به مادر وحشت زده اش معرفی کرد و به من
هم گفت که بدانم از اسم فامیل من استفاده نخواهد کرد. برای من هیچ فرقی نمی
کرد. احساس کسی را داشتم که در حال غرق شدن بود و در عین حال بی حد و حصر
آسوده خاطر. حس می کردم در آخرین لحظه از خطر بی در و پیکری جان بدر برده بودم،

خیال می کردم نجات پیدا کرده ام، در امانم. کمی در مورد محل زندگی آینده مان با هم دعوا کردیم. وره نا دلش می خواست که من به هامبورگ بروم، من گفتم از نظر من می تواند همه چیز همان طور که هست باشد، با ازدواج یا بی ازدواج، بعد برگشتم برلین.

در صندوق پستم نامه ای نبود، در آتلیه مثل سابق روی عکس ها گرد و خاک نشسته بود و روی پنجره ها تار عنکبوت بسته شده بود. خبری از سونیا نبود. من مسلط به اوضاع بودم، من خطر را دفع کرده بودم و حالا می خواستم بزرگوار باشم، مصالحه گر باشم. با دوچرخه راه افتادم بروم پیش سونیا، با قدرت پا می زدم، پله ها را دوتا یکی و سوت زنان رفتم بالا. سونیا منزل بود، در را باز کرد، حواسش به جا نبود و معلوم بود که منتظر کس دیگری است، بعد لبخند زد و گفت: "حالت که خوبه، هان؟"

ما در یکی از اتاق های بزرگ و تقریباً خالی نشستیم، سونیا پشت میز تحریر، من روی یک مبل کنار پنجره، رود خانه یکدست قهوه ای بود و بر فراز گورستان اتومبیل ها مرغ های دریائی می پریدند. سونیا از من نپرسید که کجا بودم. از مسافرت خودش هم حرفی نزد، پشت میزش نشسته بود، صاف و کمی ترسیده، و تقریباً دیوانه وار سیگار پشت سیگار روشن می کرد.

من بی خیال شروع کردم به حرف زدن در مورد آب و هوا، برنامه هایم برای زمستان، نمایشگاه جدید هنری در موزه هنرها؛ احساس اطمینان می کردم. سونیا در مورد مهمانی اش گفت که قصد داشت در ماه نوامبر تکرار کند. گفتم که با کمال میل به مهمانی اش می آیم و او لبخند خشکی زد. بعد یک دفعه گفت: "می آئی بهار با هم بریم سفر؟"، و من، که تمام این مدت و تقریباً با سرخوشی زیاد منتظر بودم تا بتوانم بالاخره آن مطلب را بگویم، جمله از پیش آماده کرده ام را بلند، واضح، سلیس و بخصوص مودبانه به زبان آوردم:

"امکانش نیست. با وره نا عروسی می کنم، ماه مارس."

سونیا هم بیرونم کرد. بلند شد، دستش را به طرف در دراز کرد و گفت "برو بیرون." گفتم: "سونیا، ول کن، این کارا یعنی چی"، و او تکرار کرد: "برو بیرون." و در صورتش هم اصلاً تغییری دیده نمی شد. من شروع کردم به خندیدن، مطمئن نبودم که جدی می گوید یا نه، بعد او دیگر فریاد زد: "برو بیرون!"، تا حالا همچو صدایی از او نشنیده بودم. مردد بلند شدم، درست نمی دانستم وقتی آن حرف را می زدم، چه انتظاری داشتم. اصلاً قصد رفتن نداشتم، دلم می خواست بینم که سونیا اختیارش را از دست می دهد، می خواستم گریه کند و داد بزند و شاید هم من را بزند و از این کارها.

ولی سونیا دوباره نشست، پشتش را به من کرد و ساکت نشست. من این پا و آن پا شدم، سکوت برقرار شد، رودخانه رنگ قهوه ای غیر قابل تحملی داشت. نفسی کشیدم، هیچ اتفاقی نیفتاد، و من رفتم، در را پشت سرم بستم، گوش دادم - هیچی. نه داد و بیدادی، نه هق هقی، سونیا صدایم نکرد که برگردم. با دوچرخه رفتم خانه، خیلی آهسته؛ جا خورده بودم. فکر می کردم ادامه پیدا می کند، ادامه پیدا می کند، به طریقی و شکلی.

سونیا از خودش خبری نداد و من، حد اقل، فکرش را کرده بودم. یک بازی بود و من قواعدش را می شناختم. یک هفته تمام صبر کردم، بعد به اش زنگ زدم، مسلم بود که گوشی را بر نمی دارد. برایش نامه ای دادم، یکی دیگر، بعد سومی؛ یک دنیا درد دل های خرد و ریز بی معنی و تلاش برای عذر خواهی. مسلم بود که جوابی نمی داد. دستپاچه نشدم، قبلاً برایم پیش آمده بود. فکرمی کردم: "به اش فرصت بده." مرتب هفته ای سه بار به اش زنگ می زدم، هر بار می گذاشتم تا ده تا زنگ بخورد، بعد گوشی را می گذاشتم. کار می کردم، به وره نا زنگ می زدم، با میک بیرون می رفتم، و مثل مسواکی که هر شب می زنی و نگاهی که هر صبح به صندوق پست می اندازی، شماره تلفن سونیا را می گرفتم. از کارهای خوشم می آمد، از کله شقی اش که خودش را از من کنار می کشید، خوشم می آمد؛ فقط به نظرم دیگر وقتش بود که تمام کند. دلم می خواست ببینمش، هوا سرد می شد، اولین برف بارید. من به زمستان پارسال فکر می کردم، که سونیا پیش من می نشست، دلم می خواست تمام آن لحظه ها را دوباره داشته باشم.

پیش خودم می گفتم: "بسه دیگه سونیا، گوشی را بردار، بیا بریم قدم بزنیم، من دست هات رو گرم می کنم و همه چی باز می شه همون طور که بود." ولی اوایل دسامبر آخرین نامه ای را که برای سونیا داده بودم، در صندوق پستم بود. گیج به خط خودم نگاه کردم و نمی توانستم بفهمم یعنی چی، تا این که پشت پاکت مهر "گیرنده نقل مکان کرده است" را دیدم. وسط راهروی خانه ام ایستاده بودم و اصلاً سر در نمی آوردم. هوا سرد بود، داشتم می لرزیدم. دوباره نامه را در صندوق پست گذاشتم و با دوچرخه راه افتادم، در برف سر می خوردم، کناره رودخانه را رفتم تا آن محله ی صنعتی؛ آرام می راندم و با احتیاط، نمی خواستم به چیزی فکر کنم. جلوی منزل سونیا دوچرخه را به یک تیر چراغ برق بستم و نگاهی انداختم به بالا، به پنجره های کور و تاریک. نه پرده ای بود، نه چراغی، اما این ها که دلیل نمی شد. در راهرو را که باز کردم، سر و صدا کرد

؛ توی راهرو بوی نم و گرد زغال سنگ پراکنده بود. همیشه فکر می کردم که سونیا کاملاً تنها در این ساختمان زندگی می کند و حالا می دانستم که آن ساختمان دیگر کاملاً خالی بود.

با وجود این از پله ها رفتم بالا، نرده پله های طبقه دوم کنده شده بود و پله ها سر و صدای بدی می کرد. داشتم به آن مهمانی فکر می کردم، به آن همهمه ، به موزیک، به سونیا کنار آن زن موسرخ کوچک اندام با لباس سبز جلبیکی. پلاک اسمش کنار در کنده شده بود. زنگ را فشار دادم، جوابی نیامد. از سوراخ کلید به راهروی بلند سفید رنگ خالی آپارتمان سونیا نگاه کردم و می دانستم که رفته است.

مطمئنم بزودی ساختمان را خراب می کنند. ماه فوریه است، مدام زغال سنگ در بخاری می ریزم، اما گرم نمی شود. دیگر سونیا را ندیده ام، دیگر خبری از او نشنیده ام. زیزفون های حیاط شاخه های لختشان را به پنجره می کوبند، وقتش رسیده که برای پسریچه های ترک یک توپ جدید بخرم. منتظرم تا روزی آن زن کوچک اندام سرخ مو را ببینم و بپرسم که سونیا الان کجاست و حالش چطور است. گاهی در خیابان این احساس را دارم که کسی دارد با فاصله نزدیک تعقیب می کند؛ برمی گردم و هیچ کس نیست ، اما احساس سر گشتگی می ماند.

PDF
By:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>